



مردی که از چیزی نمی ترسید

درباره زندگی نامه خودنوشت شهید حاج قاسم سلیمانی

مگر می‌شود مرد میدان‌های آتش و گلوله و خون،
مرد پیچیده‌ترین عملیات نظامی، چنین قلم دل‌چسبی
داشته باشد. «این داستان شکل‌گیری شخصیت مردی
است که از چوپانی به جایگاهی رسید به بلندای وسعت
آسمان‌ها.» می‌خواهم برایتان از زندگی‌نامه خودنوشت
سردار شهید حاج قاسم سلیمانی بنویسم؛ از کتابی که
نامش «از چیزی نمی‌ترسیدم» است.

مثل من، مثل تو، مثل خیلی‌ها

«پدرم زندگی خیلی فقیرانه‌ای داشته است، اما آرام‌آرام صاحب دام‌هایی می‌شود. به نحوی که بعضی وقت‌ها یک یا دو چوپان داشته است.» این یعنی قاسم
طعم فقر را با همه وجود لمس کرده است. «زمستان ما بسیار سخت بود. پیراهن پلاستیکی که به آن «بشور و بپوش» می‌گفتیم، بدون هرگونه زیرپوش یا روپوش به تن ما بود.

بعضی وقت‌ها از شدت سرما، چادرشب یا چادر مادرمان را دورمان می‌گرفتیم.» اما با همه سختی‌ها زندگی او مثل خیلی از بچه‌های این سرزمین، سرشار از شادی‌های کودکانه است. «بهار برای ما فصل نعمت بود: اولاً فرار از سرمای جان‌سوز زمستان و دوم اینکه فصل کوچ ما بود.» سفر با ایل برای قاسم پر از تصویر و خاطره در طبیعتی رویایی است.

سُفره با برکت

با وجود تنگ‌دستی، سفره ساده این خانواده برای همه پهن بود. «روزی نبود خانه ما خالی از مهمان باشد... به هر صورت، اعتقاد جدی در خانه‌مان وجود داشت که مهمان حبیب خداست.»

راه آسمان از خانه پدری

پدر قاسم اهل نماز، روزه و کار خیر و برای رزق و روزی حلال در تلاش بود. برای قاسم راه آسمان از این خانه شروع شد.

بزرگ‌مرد کوچک

ماجرای قاسم، زمانی خواندنی‌تر می‌شود که او برای ادای قرض پدرش راهی شهر می‌شود. یک نوجوان که غیرت مردانه‌اش اجازه نمی‌دهد شاهد رنج پدر باشد: «پدرم نُهصد تومان بدهکار بود. به همین دلیل، هی به خانه کدخدا رفت و آمد می‌کرد که به نوعی حل کند. تصمیم گرفتم من به شهر بروم و به هر قیمتی، قرض پدرم را ادا بکنم.» صاحبان مشاغل با دیدن جسم نحیف و سن کم قاسم به او کار می‌دهند.

گفتم: «آقا تورو خدا، به من کار بدید!» اوستا که دلش به رحم آمده بود، گفت: «می‌تونی آجر بیاری؟» گفتم: «بله.» قاسم مشغول کار می‌شود. «جُثه نحیف و سن کم من طاقت چنین کاری را نداشت. از دست‌های کوچکم خون می‌ریخت. یک‌بار پول‌هایم را شمردم. تا نهصد تومان هنوز خیلی فاصله داشت. سرم را زیر لحاف کردم و گریه کردم. در حالت گریه به خواب رفتم. صدای اذان بلند شد. نماز خواندم. به یاد زیارت «سیدِ خوشنام» دهمان افتادم. نذر کردم اگر کار خوبی بگیرم آمد، یک کله قند داخل زیارت بگذارم.»

«رسیدم داخل یک خیابان که تعدادی هتل و مسافرخانه
در آن بود. از پله‌های یک ساختمان بالا رفتم. مرد چاقی
پشت میز نشسته بود و پول می‌شمرد، یک دسته پول!
محو تماشای پول‌ها بودم و شامه‌ام مست از بوی غذا.
مرد با تندی سؤال کرد: «چه کرداری؟»
با صدای زار گفتم: «آقا کارگر نمی‌خوای؟»
چهره‌اش عوض شد. گفت: «بیا بالا»
حاج محمد گفت: «می‌توننی کار کنی و همین‌جا بخوابی
و غذا بخوری. روزی پنج تومان به تو می‌دهم.»

بزرگ‌مرد کوچک

قاسم با پشتکار، صداقت و تلاش، قرض پدرش را می‌دهد. ضمن اینکه دیگر زندگی شهری برایش عجیب نیست. اول به زورخانه و بعد هم به کلاس ورزش کاراته می‌رود. با اتکا به ورزش و اعتقادات دینی نه تنها به سمت فساد نمی‌رود، بلکه با افکار ضد شاه آشنا و تبدیل به یک انقلابی می‌شود. «روز عاشورا سال ۵۵ بود. دختر جوانی با سر برهنه در پیاده‌رو در حال حرکت بود که آن روزها یک امر طبیعی بود. در پیاده‌رو یک پاسبان به او جسارتی کرد. این عمل زشت برآشفته‌ام کرد. بدون توجه به عواقب آن، تصمیم به برخورد با او گرفتم. به سرعت از پله‌های هتل پایین آمدم. با چند ضربه کاراته او را نقش بر زمین کردم. خون از بینی‌اش فوران زد! دو پاسبان دیگر به سمت ما دویدند.

با همان سرعت فرار و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریب دو ساعت همه‌جا را گشتند، اما نتوانستند مرا پیدا کنند. زدن پاسبان شهربانی مغرورم کرده بود. حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم.»

چشم‌نواز و دل‌نواز

آقا درباره این کتاب نوشته‌اند: «هر چیزی که یاد شهید عزیز ما را برجسته کند، چشم‌نواز و دل‌نواز است. یاد او را اگرچه خداوند در اوج برجستگی قرار داد و بدین‌گونه پاداش دنیایی اخلاص و عمل صالح او را بدو هدیه کرد، ولی ما هم هرکدام وظیفه‌ای داریم. کتاب حاضر را هنوز نخوانده‌ام، اما ظاهراً می‌تواند گامی در این راه باشد؛ رزقنا الله ما رزقه من فضله.»

